

پیش‌خوان

«**جبهه ملی ایران**» در آیینه یک تحقیق نو‌انتشار **عمر کوتاه یک نقش آفرینی**

■ **شاهد توحیدی**



تشکیل جبهه ملی ایران، در آستانه تشکیل مجلس شانزدهم و اوج گیری نهضت ملی ایران روی داد و در این رویداد تاریخی نیز نقشی نمایان ایفا کرد.

همین امر ضرورت پژوهش در باب کارنامه و ادوار حیات این تشکل را ناگزیر می‌سازد. آنچه در این مجال به حضورتان معرفی می‌شود، یکی از آثار منتشره در این باره است که به همت مرکز اسناد انقلاب اسلامی روانه بازار نشر شده است. ناشر در دیباچه این اثر می‌نویسد: «بره‌های مختلف تاریخ ایران شاهد ظهور گروه‌های سیاسی متعدد بوده است که در فرآیند تحولات نقش مهمی داشته‌اند. هم‌زمان با جریان ملی‌شدن صنعت نفت در ایران، جبهه ملی به عنوان یکی از تشکل‌های فراگیر به مدد حمایت نیروهای مذهبی توانست نقش ویژه‌ای در تحولات سیاسی آن زمان ایفا کند، اما با آغاز نهضت شگفت‌انگیز امام خمینی و قیام ۱۵ خرداد مداری سیاسی با سران رژیم دیکتاتور پهلوی جای خود را به مبارزه غیرمسلامت‌میز و براندازانه داد. در چنین اوضاع و احوالی مجالی برای خودنمایی جبهه‌های ملی چندگانه وجود نداشت. رهبران و اعضای محافظه‌کار جبهه ملی صرفاً در صدد حفظ و ایجاد توازن برای خود در فضای سیاسی کشور بودند و عملاً تأثیری در تحولات نداشتند. با رشد فزاینده انقلاب اسلامی در سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ چاره‌ای جز تعامل با امواج انقلابی برای رهبران جبهه ملی باقی نمانده بود. پس از پیروزی انقلاب و اعطای قدرت سیاسی به بازگان در پست اولین نخست‌توزیر انقلاب اسلامی، جمعی از اعضای جبهه ملی نیز در کابینه حضور یافتند. به مرور زمان هم جبهه ملی و هم لیبرال‌های نهضت آزادی متوجه شدند قادر به پاسخگویی به نسل انقلابی



▲ **اعضای اولیه جبهه‌ملی در حیاط مجلس شورای ملی**

نیستند، در نتیجه از صحنه سیاست کناره‌گیری کردند، اما جبهه ملی به جای درک درست از شرایط سیاسی کشور و هماهنگی با انقلاب اسلامی راه مخالفت را در پیش گرفت و به یکی از گروه‌های جبهه متحذ در صددانقلاب در سال ۱۳۶۰ تبدیل شد و در نهایت با رؤیای سراب‌گونه به مخالفت با لایحه قرآنی قضای برخواست که از سوی رهبر فرزانه انقلاب حضرت امام خمینی یک گروه مرتد مؤلف رو به اضمحلال رفت. در پایان ضمن تشکر از آقای سعید صمدی پور مؤلف محترم این کتاب، از زحمات آقایان دکتر اکبر اشرفی معاون محترم پژوهشی، علی کردی مدیر محترم بخش تحقیق و ابوالفضل صدقی و محمدرضا طاهری مقدم مدیر و کارشناس محترم گروه تاریخ و روابط خارجی و نیز از همکاران محترم معاونت انتشارات قدرانی می‌شود.»

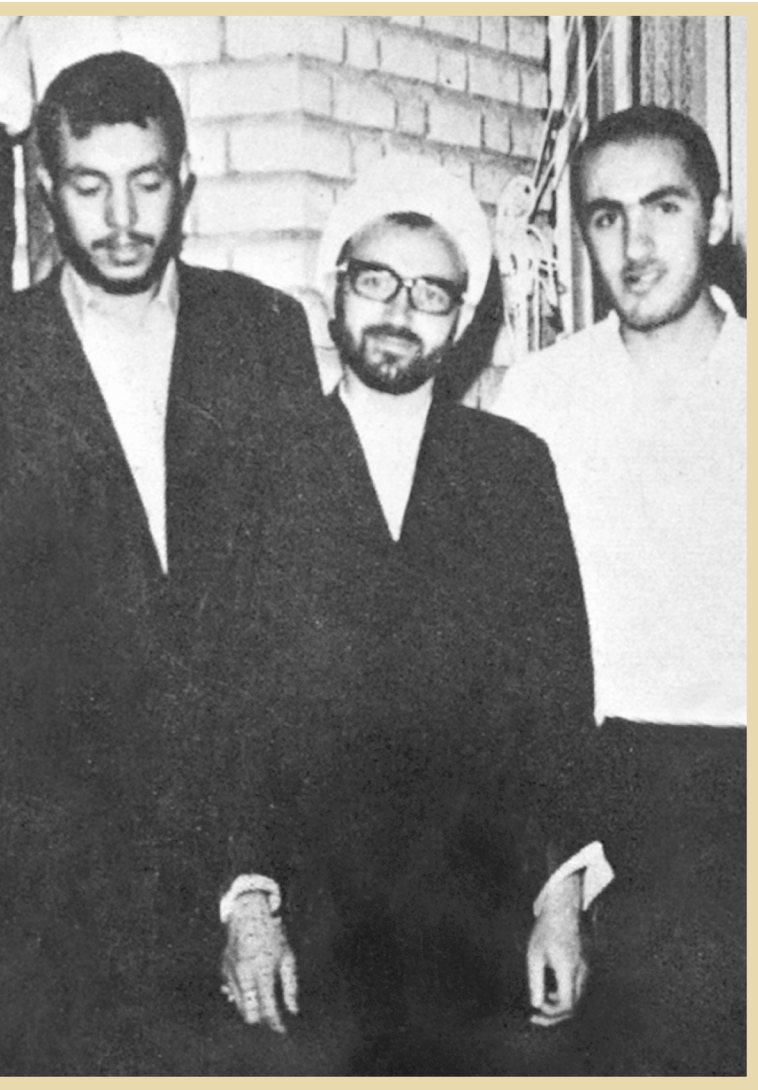
سعید صمدی پور مؤلف این کتاب نیز بر آن مقدمه‌ای دارد که هدف از این تحقیق را شفاف‌تر می‌کند: «ملی‌گرایی و علاقه‌مندی به میهن و سرزمین، از آغاز تاریخ مورد توجه انسان بود است. اما در دوره معاصر این امر به صورت یک ایدئولوژی درآمده و گاهی به صورت افراطی مورد توجه متفکران و اندیشمندان قرار گرفته است. این اثر بر آن است تا علل شکل‌گیری جبهه ملی در ایران را بررسی کند و بر رابطه این جبهه با رهبران مذهبی و توده مردم بپردازد. گرچه محدوده زمانی این پژوهش از سال۱۳۲۸ تا ۱۳۶۰ است، اما ملی‌گرایی در ایران در دوران گذشته و فعالیت جبهه ملی پس از سال ۱۳۶۰ نیز مورد توجه قرار خواهد گرفت. در بخش اول ابتدا مفاهیم اصلی از قبیل تعریف ملی‌گرایی، تاریخ‌ملی‌گرایی، اسلام و ملی‌گرایی و ملی‌گرایی در ایران و در ادامه تشکیل اولین جبهه ملی تا حوادث ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ بررسی می‌شود. در بخش دوم به اقدامات جبهه ملی پس از کودتای ۲۸مرداد، نهضت مقاومت ملی، جبهه ملی دوم و جبهه ملی سوم پرداخته شده است. در بخش سوم جبهه ملی ایران از انقلاب اسلامی تا فروپاشی، تحت عنوان نحوه تشکیل جبهه ملی چهارم، جبهه ملی و دولت موقت و علل ناکارآمدی جبهه ملی بررسی شده است. در پایان نیز مواضع و دیدگاه‌های جبهه ملی ایران و مباحث مهمی چون جبهه ملی و سکولاریسم، لیبرالیسم اقتصادی و بازار آزاد، انقلاب اسلامی و ملی‌گرایی از دیدگاه امام خمینی (ره) مورد توجه قرار گرفته است.»

■ **محمدرضا کائینی**
۴۲سال از شهادت حماسی و حرکت آفرین چرک نامدار انقلاب اسلامی، شهید سیدعلی اندرزگو سپری شد. او که سال‌ها برای تحقق آرمان برقراری حکومت اسلامی، دار خویش را بر دوش گرفت و شانه به شانه مرگ حرکت کرد، در آستانه برآوردن آرزویش در افطار خونین شب بیستم ماه مبارک رمضان، به قرب حق و آرزوی دیرین خویش رسید. آنچه پیش‌رو یاد و به همین مناسبت به شما تقدیم می‌شود، گفت‌وشنودی است که صاحب این قلم سال‌ها پیش با زنده‌یاد سیدحسین اندرزگو، برادر بزرگ شهید سیدعلی اندرزگو انجام داده است. امید آنکه تاریخ پژوهان انقلاب و عموم علاقه‌مندان را مفید و مقبول آید.

■ ■ ■

■ **دیدار و ااپسین ساعت‌ها**

سیدحسین اندرزگو برادر بزرگ سیدعلی اندرزگو، در زمره آنان بود که وی را در اوپسین ساعات حیات دیده بود. او پس از سال‌ها، خاطره شهادت برادر و نحوه یافتن مزار وی را به شرح ذیل نقل کرد: «آخرین بار سیدعلی را در همان شبی که می‌خواست افطار برود منزل حاج آقا صالحی تمام می‌شد، صحبتش خیردار شدیم که شهید شده است! همیشه منتظر شهادت خودش بود. شنیدیم موقعی‌که او را در برانکارد گذاشتند که ببرند، خودش را پرت کرده بود پایین که جان بدهد! دم خلیمی سوخت و یادم آمد که در کودکی، یک بار از گهواره پرت شده بود، اما هیچ طوری نشده بود! هیچ وقت از چیزی باکی نداشت. فکر و ذکرش، مبارزه با شاه و رژیم او بود. یک لحظه در عمرش آرام و قرار نگرفت. تهرانی شکنجه‌گر ساواک، آدرس قبر را داد. قطعه ۳۹، ردیف ۷۲.



«**ناگفته‌هایی از سیره اجتماعی و مبارزاتی شهید سیدعلی اندرزگو**» در گفت‌وشنود با سیدحسین اندرزگو

خود را در آخرین لحظات

از برانکارد پایین انداخت تا جان بدهد!

قبر، رقتیم و قبر را پیدا کردیم و سنگ انداختیم و عکسش را بالای سرش زدیم.»
■ **ومضی از حالات سبید در دوره کودکی و نوجوانی**

برادر بزرگ سیدعلی، ترجیح می‌دهد ریشه جانبازی او در میانسالی را در دوران کودکی و نوجوانی وی بچوسید و روایت کند. از منظر او آنچه در سالیان بعد تبلور یافت، محصول تقوا و پرهیزی بود که وی پیش از آن، ملکه ذهنی و رفتاری خویش ساخته بود: «پدرمان سیداسدالله اندرزگو، بتا بود. بعد چون ورشکسته شد، به خرده‌فروشی روی آورد. از نظر مالی، وضعمان خوب نبود. در ظهر رمضان سال ۱۳۱۸ در بازارچمک تهران در میدان شوش، پایین خیابان صفاری به دنیا آمد و پدرمان توی اشتیاق ازان گفت. من هشت‌سال از او بزرگ‌تر بودم. خیلی بچه شیطانی بود و دائماً شلوغ می‌کرد. هفت سالگی رفت به دبستان فرخی. شش سال که درس خواند، او را گذاشتیم توی نجاری که کار کند. از همان بچگی عاشق منبر رفتن و روضه خواندن بود. دهه محرم در خانه روضه‌خوانی داشتیم و او درست مثل یک روضه‌خوان می‌رفت منبر و روضه می‌خواند. خیلی باهوش و با استعداد بود. همیشه وقتی روضه اصلی تمام می‌شد، همسایه‌ها می‌آمدند و می‌گفتند بگویند سیدعلی بی‌سرود منبر. از همان بچگی علاقه زیادی به این اطهار(ع) داشت. بسیار به مسائل دینی پایبند بود. یک روز ندیدم که نمازش قضا شود و حتی یک روز، روزه قرضی نداشت. مرتب روز بود، مگر وقتی مریض می‌شد. خیلی هم دل‌رحم و مهربان بود. با همه خوش‌فطاری می‌کرد. هیچ وقت ندیدم با کسی اختلافی پیدا کند. متین و موقر و بسیار خنده‌رو بود. خیلی خانواده‌دوست و باایمان و سخاوتمند بود. هر چه پول داشت، برای مادر و بچه‌ها



عاریج

کفت‌وگوم ۸۸۴۹۸۴۳۷

شهید سیدعلی اندرزگو در شب ازواج خود در دوران خصلیه درچندبهرز

درد

آخرین بار برادرم را در همان شبی که می‌خواست برای افطار به منزل آقاسی صالحی برود دیدم. مباحث خبردار شدیم که شهید شده است! شنیدم موقعی‌که او را در برانکارد گذاشتند که ببرند، خودش را پرت کرده بود پایین که جان بدهد! دم خیلی سوخت و یادم آمد که در کودکی، یک بار از گهواره پرت شده بود! اما هیچ طوری نشده بود! بعداً تهرانی شکنجه‌گر ساواک، آدرس قبر را داد. قطعه ۳۹، ردیف ۷۲. قبر ۵. رقتیم و قبر را پیدا کردیم و سنگ انداختیم

■ **آغازی بر یک مصاف**

سیدحسین اندرزگو راه‌یابی برادر به محافل سیاسی را از حضور در مسجد محله غار تهران و تلمذ نزد چهره‌هایی چون آیت‌الله شیخ محمدتقی بروجردی و حجت‌الاسلام می‌داند. او بر این باور است که سیدعلی، از آن پس رفته‌رفته با محافل مذهبی-سیاسی ارتباط یافت و در عداد فعالان آنها درآمد: «بعد از کلاس ششم ابتدایی، سیدعلی رفت می‌خواهم طلبگی بخوانم. روزها کار می‌کرد، شب‌ها می‌رفت مسجد هرندی، پیش حاج آقا بروجردی درس فقه و اصول می‌خواند. بعد از فوت آقای بروجردی هم با برادرش محمد می‌رفتند پیش آقای حاج میرزا علی اصغر هرندی درس می‌خواندند. خیلی باهوش بود. ما می‌خواستیم او کاتب بشود، ولی خودش گفت روزها کار می‌کنم، شب‌ها درس می‌خوانم. ۱۳سال بیشتر نداشت که یک روز مادرم گفت حسین! علی نیامده خانه، هر چه می‌گردیم، پیدایش نمی‌کنیم!... یک هفته‌ای دنبالش گشتیم و بالاخره او را در دروازه دولت پیدا کردم! گفتم کجا بودی؟ گفت رفته بودم زیارت امام رضا. گفتم چرا بی‌اجازه کارت را ول کردی؟... آن روزها توی مغازه چمدان‌سازی شاگرد بود. دستش را که گرفتم تا او را به خانه ببرم، شروع کرد به بلند بلند داد زدن که: این چه مملکتی است؟ این چه زندگی است؟ این چه شاهی است؟... توی خیابان بودیم و اوضاع خیلی ناخوب بود. گفتم بیا برویم خانه، آنجا هر چه دلت خواست بگو، اینجا که جای حرف زدن نیست! باز دست برنداشت و فریاد زد: اینکه نشد مملکت، آدم خفه می‌شود. نمی‌شود حرف زد... فکر و تجربه‌اش از سنش بسیار بیشتر بود. خلاصه هر طور که بود، او را بردم خانه و نصیحتش کردم که این حرف‌ها را نزنند، اما گوش نمی‌داد. یک روز هم در خیابان اسماعیل بزاز از دست من فرار کرد و شروع کرد به فحش دادن به شاه! یکی از پاسان‌های کلانتری شش، با من آشنا بود. پرسید سیدحسین چی شده؟ چه خبر است؟ گفتم هیچی! این کی کمی حالش ناخوب است، ناراحتی دار! اما سیدعلی دست بردار نبود. همین طور داد می‌زد و فحش می‌داد. گفتم داداش من! این کار خوبت ندارد، بس کن، اگر هم می‌خواهی مبارزه کنی، این راهش نیست، باید از راهش وارد شویم... از همان موقع‌ها بود که شب‌ها می‌رفت هیئت حاج صادق امانی در خیابان لرزاده. شهید حاج صادق امانی کاتب بود و من او را خوب می‌شناختم، چون مغازه‌اش توی خیابان صاحب جمع بود و من هم آنجا زغال فروشی داشتم. از این هم خیر داشتم که حاج صادق امانی با شهید نواب صفوی و دوستانش همکاری داشت و او را از آن موقع‌ها می‌شناختم. یک شب دنبال سیدعلی راه افتادم و دیدم که واقعا به هیئت حاج صادق می‌رود. در هر حال ۱۶سال بیشتر نداشت که کار سیاسی را به شکل جدی شروع کرد.»

■ **دل‌نهاده در گرو آرمان فدائیان اسلام**

برادر شهید سیدعلی اندرزگو به یاد می‌آورد که وی در آغازین گام‌های سیاسی خود، در جلسه دینی-سیاسی شهید حاج صادق امانی شرکت می‌کرده است. چهره‌های شاخصی از این مجلس، از اعضای جمعیت فدائیان اسلام و یاران شهید نواب صفوی بوده‌اند. از این روی، می‌توان پیش را در آغاز راه، از تأثیر پذیرفتگان فدائیان اسلام قلمداد کرد: «سیدعلی مسلماً تحت تأثیر جمعیت فدائیان اسلام بود، چون که او لااقل آنها در آن زمان، تنها گروه سیاسی مذهبی موجود بودند و طبیعی بود که جوانان و نوجوانان پرشور به آنها گرایش داشته باشند. ثاباً: فعالیت‌های سیدعلی در سال‌های بعد، به ویژه در بُعد مسلحانه، به کارهای فدائیان اسلام بسیار نزدیک بود. از شباهت‌های رفتار سید با فدائیان اسلام، تقید به فتوا بود. می‌دانید که بروی گفت‌نهاداش، خوب هیئتی است، خیلی قشنگ صلوات می‌فرستند، آدم گریه‌اش می‌گیرد! هر شب جمعه می‌رفت شاه عبدالعظیم(ع). گاهی هم می‌رفت بی‌بی زبیده. از همان نوجوانی، شب‌های احیا را حتماً می‌گرفت. هر وقت او را می‌دید، داشت کتاب می‌خواند. به کتاب‌هایی که درباره کربلا نوشته بودند، می‌خواند. به کتاب‌های فقه و اصول را با علاقه زیادی می‌خواند. به درس خواندن خیلی علاقه داشت. از همان بچگی خیلی تیرس و شجاع بود. یک شب می‌رود به حمامی که در بازاری بود که او در نوجوانی در آن کار می‌کرد و آنجا خوابش می‌برد! حمامی هم متوجه نمی‌شود و در حمام را قفل می‌کند و می‌رود! با اینکه نوجوان بود، اصلاً نترسیده بود، در حالی که در آن حمام‌ها، آدم بزرگ‌ها هم می‌ترسیدند تنها‌بماند!»

خرج می‌کرد. سر هفته که مزد می‌گرفت، لباس و میوه و هر چیزی که می‌توانست می‌خرد و می‌آورد خانه. همیشه به مردم کمک می‌کرد و هر کاری که از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. اگر می‌فهمید کسی محتاج است، خودش هم که پول نداشت، می‌آمد پهلوی من و می‌گفت داداش پول داری؟ می‌گفتم می‌خواهی چه کار؟ می‌گفت لازم دارم! پیگیر کارش که می‌شدم، می‌دیدم برای مردم بیچاره می‌برد. خیلی کار انداز و گره‌گشا بود. به مال دنیا هیچ توجهی نداشت. همیشه مرتب لباس می‌پوشید. هیچ اهل شغل‌ها و نظاهر نبود. خیلی ساده زندگی می‌کرد. هیچ وقت ندیدم سرمایه‌ای جمع کند. خیلی اخلاص داشت. اهل توکل و توسل بود و هر جامی دید که درباره دین، خدا و پیغمبر(ص) حرف می‌زنند، با اشتیاق می‌رفت. یک روز به من گفتم می‌خواهم بروم هیئت اسم بنویسم. گفتم حالا بچه‌ای، نمی‌خواهد بروی. گفت نه داداش، خوب هیئتی است، خیلی قشنگ صلوات می‌فرستند، آدم گریه‌اش می‌گیرد! هر شب جمعه می‌رفت شاه عبدالعظیم(ع). گاهی هم می‌رفت بی‌بی زبیده. از همان نوجوانی، شب‌های احیا را حتماً می‌گرفت. هر وقت او را می‌دید، داشت کتاب می‌خواند. به کتاب‌هایی که درباره کربلا نوشته بودند، می‌خواند. به کتاب‌های فقه و اصول را با علاقه زیادی می‌خواند. به درس خواندن خیلی علاقه داشت. از همان بچگی خیلی تیرس و شجاع بود. یک شب می‌رود به حمامی که در بازاری بود که او در نوجوانی در آن کار می‌کرد و آنجا خوابش می‌برد! حمامی هم متوجه نمی‌شود و در حمام را قفل می‌کند و می‌رود! با اینکه نوجوان بود، اصلاً نترسیده بود، در حالی که در آن حمام‌ها، آدم بزرگ‌ها هم می‌ترسیدند تنها‌بماند!»

■ **اعدام انقلابی حسنعلی منصور و اختفا در مشهد**

اعدام انقلابی حسنعلی منصور، نخستین عملیات جدی‌ای بود که سیدعلی اندرزگو در آن شرکت جست. ساواک پس از مدتی، به نقش وی در آن رویداد پی برد و در صدد دستگیری‌اش برآمد. او پس از انجام موفقیت‌آمیز نقش خود در آن عملیات، برای اختفا رهسپار قم شد و البته ساواک نیز هیچ‌گاه نتوانست به او دست یابد: «سیدعلی، زیاد ما را در جریان کارهایش نمی‌گذاشت. فقط یک بار به من - که مرحمش بودم - گفت داداش! ما در فعالیت‌های هیئتم، گفتم در چه کاری؟ گفتم پیش خودت بماند، کارهایمان زیرزمینی است! زوری که منصور را ترور کردند، محمد بخارایی از نزدیک به او تیر زده بود، ولی اخوی من از دور، تیر خلاص را به او زد! آن موقع‌ها ما در چهارراه غیائی می‌نشستیم. شب که شد، آمد آنجا. رنگش پریده بود. پرسیدم

۹ جوان ۶۰۹

چه شده؟ گفت منصور را کشتیم! پرسیدم حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ گفتم می‌خواهم بروم مشهد، پول لازم دارم! ۳۰۰ تومان پول بیشتر همراهم نبود. دادم به او و رفت. از قرار معلوم به جای مشهد، رفته بود قم و در آنجا به دروس حوزوی ادامه داد، تا وقتی که ساواک فهمید او آنجاست و دوباره مجبور شد فرار کند و این دفعه رفت به حوزه چیذر. از موقعی که منصور را زد، برای اینکه شناخته نشود، عینک می‌زد. وقتی آمد و خبر داد و رفت، اعلامیه‌ها و رساله و کتاب‌های امام را توی لوله بخاری قایم کردم. شب بعد هم آمده بود منزل. اما من خانه نبودم. بعدها هم آمده بود، ولی ما خانه‌مان را عوض کرده بودیم و نتوانسته بود ما را پیدا کند! کسی او را نمی‌دید، ولی او همه را می‌دید. مثلاً من چون در میدان تحت نظر بودم، می‌آمد مرا از دور می‌دید و می‌رفت. دوستش که نزدیک میدان می‌ایستاد، بعدها برایم تعریف می‌کرد که با هم می‌آمدیم و شما را از دور می‌دید! می‌گفت اگر نزدیک بروم، چون داداشم تحت تعقیب است، گرفتار می‌شود. ساواک مرا چند باری برده و بازجویی کرده بود و او نمی‌خواست دوباره بهانه پیدا کنند و مرا بگیرند. یک بار هم او را در مشهد دیدم. عمامه سفید بر سر داشت و دست پسرش مهدی را در دست گرفته بود. توی حرم بود، چون قیافه‌اش را تغییر داده بود، او را نشناختم، اما او مرا شناخت. جلو آمد و سلام کرد. روبروسی کردیم و پرسیدم می‌توانم بیایم منزل تو؟ گفت نه داداش، من تحت تعقیب هستم، صلاح نیست بیایی! خاطر من است پدرم در سال ۴۹ فوت کرد. سیدعلی در قم از موضوع خبردار شده و مدت‌ها بود که پدرم را ندیده بود. وقتی پدر را بردیم که در وادی‌السلام دفن کنیم، او هم با قیافه‌ای که ما نشناختم، آمده بود سر قبر پدرمان و گریه هم کرده بود. این را بعدها از خمنش شنیدیم. پدرمان اواخر عمرش، از شدت ناراحتی برای او، حواسش را از دست داده بود! مادرم هم از بس بی‌تابی و گریه کرد و غصه خورد، بیبایی‌اش را از دست داد و بالاخره هم وقتی خبر شهادت او را شنید، از غصه دق کرد! سیدعلی سه بار در منزل مادرزن برادرم قرار گذاشته و خودش را خواهرزاده آن خانم معرفی کرده بود که از اصفهان آمده تا آنها را ببیند، ولی در واقع می‌آمد که مادرمان را ببیند. خیلی زرنگ بود. وقتی می‌رفت، هیچ‌کس نمی‌توانست او را پیدا کند.»

■ **دستگیری در پی اختفای برادر**

همانگونه که اشارت رفت، سیدعلی اندرزگو در پی اعدام انقلابی حسنعلی منصور، به قم مخفی شد و ساواک نیز در دستیابی به او ناکام بود. سازمان امنیت در پی این ناتوانی، سیدحسین اندرزگو برادر وی را دستگیر کرد و

تحت بازجویی قرار داد. او خود در این باره چنین روایت کرده است: «پنج شش ماه از ترور منصور گذشته بود که از طرف سازمان امنیت، با یک ماشین فرمز آمدند و گفتند حسین اندرزگو؟ گفتم بله، بفرمایید؟ گفتند شما کار دارید! ما بره سالیه به سازمان امنیت و پیش رئیسشان، خطایی نیک فرد، بردند. مبارزان در ایام پیش از انقلاب، در ماشین او بمب گذاشتند و او را کشتند! او خیلی به من تندی کرد و پرسید برادرت کجاست؟ گفتم چه می‌دانم؟ گفتم می‌گویند تو فرارش دادی! گفتمم دروغ می‌گویند! گفت خیر، از خانه تو فرار کرده! گفتم این طور نیست، آمد و به من گفتم می‌خواهم بروم مشهد و رفت. آمدی بود

به اسم فریدونی که گفت این آدم خوبی است، آزادش کنیدی، می‌رود برادرش را پیدا می‌کند و به ما خبر می‌دهد. خیلی زرنگ است و بالاخره او را پیدا می‌کنند! به من مأموریت دادند که بروم مشهد. یک مأمور را هم با من فرستادند. یک هفته در مشهد بودیم. از ترس اینکه کسی گرفتار نشود، با هیچ یک از آشنایان، حتی سلام و خیر نزدیک بود. از این‌ها پرسیدم بعد از یک هفته برگشتم و گزارش دادم که هیچ‌کس را ندیدم. از آن طرف هم برادر دیکرم سیدمحمد را - که دو سال از شهید بزرگ‌تر بود- فرستادند اصفهان، اما چیزی در دستگیرشان نشد. به همین خاطر قرار گذاشتند در یک شب، به خانه ۵۰ نفر از اقوام ما بپرزند که اگر سیدعلی در خانه یکی از آنها مخفی شده باشد، او را دستگیر کنند. یک بار هم ساعت دو بعد از نصف شب ریختند توی خانه ما! سه نفر بودند که اسلحه و بیسیم داشتند. آمدند و همه جا را گشتند و بعد با بیسیم به مرکز گزارش دادند که ما چیزی ندیدیم. منزل بقیسه برادرها را هم به همین ترتیب گشتند و به نتیجه‌ای نرسیدند. بعدها فهمیدیم نیک طبع، یک واحد ۵۰ قسمتی درست کرده بود که در هر قسمت چند نفر و هر چند نفر در یک خانه از آن خانه‌ها ریخته بودند، اما چون چیزی دستگیرشان نشده بود، موقتاً دست از سرمان برداشتند. بعدها یک بار هم نیک طبع و خطایی از ساواک آمدند میدان و مرا بردند که نگه دارند به این امید که برادرم بیاید و خودش را معرفی کند. بعد از ترور منصور، مدارکی را که پیش من بود، همسره با همه عکس‌هایش آتش زدَم و این، خیلی کار بجایی بود، چون ساواک از همه اقوام عکس خواسته بود، ولی هیچ کس عکسی از او نداشت که بدهد. خودش هم به همه اقوام سر زده و عکس‌هایش را جمع کرده و برده بود. عکس‌هایی که الان داریم، یکی مال بچگی‌هایش است، یکی دو تا را هم بعد از انقلاب، از ساواک آوردیم. مال بعد از ازدواجش است.»